[illegible]

چمنستان ازهار معانی و گلزار انوار خوش بیانی با بواب هشتگانه مثل حدائق جنان اعنی کتاب

گلستان

از نغمات عندلیب گلشن بلاغت طرازی حضرت شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان
که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من
عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد * باران رحمت بی حسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ
غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان
نظر داری * فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده

تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای
استبرق در برگرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق
گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری + همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار + شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بیت
شفیع مطاع نبی کریم + قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت
بلغ العلی بکماله + کشف الدجی بجماله + حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله

بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان + هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خدای عز و جل بر دارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له
غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و
زاری بنده همی شرم دارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار + گنه بنده کردست
و او شرمسار + عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد + بی دل از بی نشان چه گوید باز + عاشقان
کشتگان معشوقند + بر نیاید ز کشتگان آواز + یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت
فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد
یکی از یاران گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی اصحاب
را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای
مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز + کان سوخته را جان شد و آواز نیامد + این مدعیان
در طلبش بیخبرانند + کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد + قطعه ای برتر از خیال و
قیاس و گمان و وهم + وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم + دفتر تمام گشت و
بپایان رسید عمر + ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم + ذکر محامد پادشاه
اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر
میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ
زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ✦ آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست ✦ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی ✦ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ✦ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ✦ ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد ✦ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده ✦ وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها ✦ وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ✦ تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ✦ مانند آستان درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر ✦ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ✦ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

دیباچه

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی / ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی / خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل / هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت / وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار / تا ده عیش آدمی [illegible]
تا [illegible] نیست / گر ببندد چنانکه نگشاید / گو دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات و دنیا دست / چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش / گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل / ننهد بر حیات دنیا دل / نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد / برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز / ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار / هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم

دیباچه

و دفتر از گفتارهای پریشان بشوییم و من بعد پریشان نگوییم **بیت** زبان
بریده بکنجی نشسته صم بکم + به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم + تا یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که امکان گفتار است +
بگو ای برادر بلطف و خوشی + که فردا چو پیک اجل در رسد + بحکم ضرورت
زبان درکشی + کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم
که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق
معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف
راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند چیست + کلید در گنج
صاحب هنر + چو در بسته باشد چه داند کسی + که جوهر فروش است یا پیله‌ور
قطعه اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است + بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی + دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن + بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی + فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی

از محاورت نگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محبت صادق

بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز + که از وی گزیرت بود یا گریز + بحکم

ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد

آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان + بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی + همچو عرق

بر عذار شاهد غضبان + شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت

افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش

ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال + دوحة سجع

طیرها موزون + آن پر از لالهای رنگارنگ + وین پر از میوهای گوناگون + باد در

سایه درختانش + گسترانیده فرش بوقلمون + بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای

نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم

آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقائی و عهد

گلستانرا وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا

طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد و

گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم بچه کار آیدت

ز گل طبقی + از گلستان من ببر ورقی + گل همین پنج روز و شش باشد + وین

گلستان همیشه خوش باشد + حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی و همان روز اتفاق
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود
که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب ذکر پادشاه اسلام

جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره و تمام

آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی
الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک
سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی
مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیاراید + نگارخانه چینی و نقش
ارژنگیست + امید هست که روی ملال درنکشد + ازین سخن که گلستان نه جای
دلتنگیست + علی الخصوص که دیباچه همایونش + بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیباچه

و دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعت است و دشمن دوست به هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد انگه بگوید سخن	مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم	بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس	بنطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به گر نگوئی صواب فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن

کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمدست پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم بخروج قبل الولوج مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گر چه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی

[illegible]

باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکایت

مثنوی
در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

[illegible]

شعر هر که شاه آن کند که او گوید + حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

۱ حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۲ حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

وقتی الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من + آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند + روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری + این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ

گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند **شعر** کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم + پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرونشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

٣ **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و مأوای خود کرده مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر

این طائفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در انمیان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد وگفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش

نیاید و گفته‌اند **فرد**
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است + تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است + نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی‌تر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه‌اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه
ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر + کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بی‌جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَو یُنَصِّرَانِهِ اَو یُمَجِّسَانِهِ **قطعه**

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت **قطعه**

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس + باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل برنیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **فرد** بالای سرش ز هوشمندی + میتافت ستارهٔ بلندی +

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای
جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی
بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ
دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی
نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد **قطعه**
توانم اینکه نیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کوز خود برنج
درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت او جز
بمرگ نتوان رست + **قطعه** شور بختان بآرزو خواهند +

مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان
برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان

قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش + بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود + لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش + باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنید خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند وترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید زگرگ چوپانی
پادشاهیکه طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و مملکت پدر خواستند قومیکه از
دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
فرد غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل
امثال این صورت نه بند و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را
گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه
خورد و از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب
آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود
و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی

گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی را از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند

فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بنده این خاک درند — وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان
خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت
ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما خفته بود گفت بیت

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست	ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت ای درویش دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی**

که هنگام فرصت ندارد نگاه	حرامش بود نعمت پادشاه
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش	مجال سخن تا نبینی ز پیش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ + یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف

بتفاریق بر او ارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۲ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت دادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی‌جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد
و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد
گفت معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند + کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند + ملک گفت هر آینه ما را
خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد همای بر سر مرغان
از آن شرف دارد + که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان
مخلص شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندر آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی

برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر
ندیمانست و عیب حکیمان **فرد** تو بر سر قدر خویشتن باش
و وقار + بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** ۱۵ یکی
از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که
باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیک و
بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست + بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت
اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده
شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف
دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد
بدین امید دران بیم افتادن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آن را که
حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی + که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک + زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب
مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با
چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر
حسودان بغرض گویند که این هم شترست و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من دارد که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی

و امانت ولیکن متعنتان منکر شوند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی **فرد**

بدریا در منافع بیشمار است ❊ اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ❊ لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست ❊ در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت

سلطان را معتمد علیه گشت به سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

فرد: کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر: الا لا یجارن اخو البلیة	فللرحمن الطاف خفیة فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۴ **حکایت** تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است **فرد**

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

حکایت ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک‌زاده روی ازین سخن بهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد

که چهل ناز گنج داشت + نوشیروان مرد که نام نکو گذاشت حکایت
آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند
و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه
خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس
که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت
ملک خورد سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که
سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت
عالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد
کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل
خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از
روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود
دل مستمند + سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر
باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اگرچه
بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار + باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک
را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع

عقوبت بگذشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجویی + خواهی که خدای بر تو بخشد + با خلق خدای کن نکویی آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **بیت** نماند ستمگار بد روزگار + بماند برو لعنت پایدار **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **مثنوی** ناسزائی را که بینی بختیار

عاقلان تسلیم کردند اختیار	چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز	هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد	باش تا دستش ببندد روزگار

پس بکام دوستان متغیر شد برآن **حکایت** یکی را از ملوک
مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند
بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای
خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح
خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیترست که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند
همدران هفته صحت یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبانی بر لب دریای نیل	زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل	حکایت یکی از بندگان

عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس انگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلایی نیفکند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیکومحضر که همگنانرا در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان

پادشاه بلوازم نعمت او معترف بودند و شکر آن در ضمن در مدت توکیل
او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا + در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن + سخن آخر بدهان میگذرد موذی را + سخنش
تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون
آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد
که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر
رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این
مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون
برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر برملا
افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از
متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که
حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود
که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست

و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان می گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در اداء خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه درو کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	

که تا امید بگردند زآستان اله
مثنوی مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند

که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر وی گذر کرد و گفت بیت
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود
حاکم از گفتن او برنجید و روی

از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم
تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت
دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان
قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند
لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود
قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان
مقاومت نبودی تا بجایی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد
را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت
از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت
و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون
پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای بر کندی
استاد دانست که جوان بقوت از و برترست بدان بند غریب
که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست
بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد
غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری

بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود همه عمر از
من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت
از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده
خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که
فراغ ملک قناعت بود التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائمند
و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرایط ادب
بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی را تو کامران بینی

دیگریرا دل ازینجا به ره ریش	روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش	فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش	ملک را گفتن درویش استوار

آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره
زحمت به من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ... کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من
خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان
بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج + پای درویش
بر فلک بودی + گر وزیر از خدا بترسیدی + همچنان کز ملک ملک
بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت
ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ... تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در ان سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را میشناسم و پدرش نصرانی بود

در بالایش بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست خواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته
است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل
کنند حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده
که مرا فلان سرهنگ‌زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت
را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان
بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه از حد درگذرد
پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه نه مردست آن
بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی
تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه بزرگان
بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند

یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت
بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر ست گفتم آن چیست
گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده
بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی
گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ
فَعَلَیْهَا **قطعه** تا توانی درون کس مخراش + کاندرین راه خارها
باشد + کار درویش مستمند برآر + که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر
بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری
این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن
بیت بدست آهک تفته کردن خمیر + به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد + تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز + تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت**
کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن

ترا ایزد تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست + که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۵ گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی + ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی + بنادان آنچنان روزی رساند + که دانا

اندران حیران بماند مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست

جز بتایید آسمانی نیست	کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج	اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار	

حکایت یکی را از ملوک

کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک [illegible] که لب زبرینش از پره بینی در [illegible] هیکلی که صخر جنی از طلعتش [illegible] بچکیدی

قطعه

تو گویی تا قیامت [illegible] نکویی

قطعه شخصی [illegible] خبر توان داد

وانگه بغلی [illegible] مرداد

آورده اند که در آن [illegible] و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش [illegible] کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم بگرفت و فرمود تا سیاه با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرا نیکمحضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در

مفاوضت او بشنیدی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر زینهار
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن
نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی **قطعه**

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک
را چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیمخورده سگ هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیمخورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب
را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که
بگرفتم رعیتش را نیازردم و بسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم
و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه**
این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهِ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم **قطعه** بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و می گفت ایخداوند به بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می گویم | هر سحرگه که باد می آید
ایکه هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان

بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر
قوت و سرعت همی نشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار
خاطر **شعر** ان لم اکن راکب المواشی + اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از انمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را
در سلک صحبت ما منتظم کرد **شعر** چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
ازانجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی**

صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت
فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان

بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل که از فواید درویشان محروم
نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن
گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب
فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در
نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی
نکردی که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته

زر و لعل، تا چه خواهی خریدن ای معسر • روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانهٔ بگزارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی **قطعه**

نبیند مدعی جز خویشتن را • که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند • نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

کفیت اذی یا من یعد محاسنی • علانیتی هذا و لم تدر باطنی **قطعه**

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست • وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد

و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام و قتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و میربایند هر دو دیدار میناید و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

أشاهد من أهوى بغیر وسیلة + فیلحقنی شأن أضل طریقا + یؤجج نارا ثم یطفئها برشة + لذاک ترانی محرقا و غریقا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ... که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ... چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست ... دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم ... گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم

قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم / چکنم باکه توان گفت که او / درکنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقتش در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی / فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم بماند سر نهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته‌اند **بیت** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق دران حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه **حکایت** درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم

نباید که الفقیر لایملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم
از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ
آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده • دشمنان را پوست برکن دوستان
را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدا را فراموش میکنم فرد
هر سو دود آنکس ز در خویشتن براند • وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب
درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این
پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار • حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلوم
نداشت خرامان همیرفت و میگفت قطعه نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر

زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم + غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم + نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم + اشتر
سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید
وقدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر
را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرع
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار
گریست + چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز

فرد چون بنده خدای خویش خواند + باید که بجز خدا نداند +
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس
بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر شفاعت

آورده‌اند فایده نبود **شعر** چو پیروز شد دزد تیره روان + چه غم
دارد از گریهٔ کاروان + لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش
از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد
که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که
ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب + که جبر خاطر مسکین بلا
بگرداند + چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی + بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن
جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و
مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **قطعه**
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور
دارد مست را + تا شبی بمجمعی برسیدم و در آنمیان مطربی دیدم **بیت**
گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش + ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر

آوازش + گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش
شعر نُهاجُ اِلی صوتِ الاَغانی لِطیبةٍ + وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ
نَطِیبُ بیت نبیند کسی در سماعت خوشی + مگر وقت رفتن
که دم درکشی مثنوی چون باواز آمد آن بربط سرا
کدخدا را گفتم از بهر خدای + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم +
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ
بی هنگام برداشت + نمی داند که چند از شب گذشتست + درازی
شب از مژگان من پرس + که یکدم خواب در چشمم نگشتست +
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش
مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه
عمرش درمی در کف نبوده ست و قراضه در دف مثنوی
مطربی دور ازین خجسته سرا + کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست + خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ الیوان ز هول او برمید + مغز ما خورد و حلق خود بدرید + گفتم

زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت

این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین

تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که

شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و

سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون

بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی

گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان

ولب شیرین + گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد + ور پرده عشاق و

نهاوند و حجاز است + از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت**

لقمانرا گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه

حرفی + کزان پندی نگیرد صاحب هوش + وگر صد باب حکمت

پیش نادان + بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت**

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی

بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار

ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار +

تا در او نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن + که پری از
طعام تا بینی + **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان
و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت و دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز
که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول **فرد** بعذر و توبه
توان رستن از عذاب خدای + ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان
مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی
که می پندارندت **قطعه** چند گویی که بداندیش و حسود + عیب‌جویان
من مسکینند + گه بخون ریختنم برخیزند + گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق + به که بد باشی و نیکت بینند
لیک مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان
روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر** انّي لمستتر من عين
جيراني + والله يعلم اسراري و اعلاني **قطعه** در بسته بروی
خود ز مردم + تا عیب نگسترند ما را + در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله

[illegible]

کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش
خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه بودند
در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر
جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که
در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک
نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه
غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه بتسبیح
و من بغفلت خفته روا باشد

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا

[illegible]

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحب دل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

نظم
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر
و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی
بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان

دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآمد ان مع العسر یسرا شعر

شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده ¦ درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم ¦ و گر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست ¦ که رنج خاطر است ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی ¦ جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند ¦ تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ¦ صبر درویش به که بذل غنی

فرد اگر بریان کند بهرام گوری　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دیدش مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست　ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی　ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه ای بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید

شعر

شکم زندان بادست ای خردمند　ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل　که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف گرانجان ناسازگار　چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات

انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی
در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب
ملالتست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و
بده دینار از قید فرنگم بازخرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت
بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد بدخوی و ستیزه
روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص
میکرد شعر زن بد در سرای مرد نکو + هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار + وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا
از فرنگ بده دینار بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم
بازخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ** چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان دا اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال ** دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت ** بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم ** که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم ** چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت

اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر آمد
و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای که دل
آسای چون بهشت **مثنوی** گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز **شعر**
و افانین علیها جلنار
معلقة بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزک ماهرو
پیش او فرستاد که وصفش ایست **شعر**
ازین مه پاره عابد فریبی
ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع
الجمال لطیف الاعتدال **قطعه** هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی
عابد از طعامهای لذیذ خوردن

گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز تو دامی + فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد

چنانکه گفته‌اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد / بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را / نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست و دیگرم باید / گر نخوانند زاهدم شاید

نه زاهد را درم باید نه دینار / چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا / بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من براید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برامد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان	نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت **شعر**

همچون عزبم بر در حمام زنان	من گرسنه در برابر سفره نان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت **شعر**

کوفته را نان تهی کوفته است	کوفته بر سفره من گو مباش

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردند **بیت**

کافر از بیم توقع برود تا در چین	گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثری نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیت أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند + او خویشتن گمست کرا رهبری کند + پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار +

باطلست آنچه مدعی گوید + خفته را خفته کی کند بیدار + مرد باید که گیرد اندر گوش + ور نبشتست پند بر دیوار **حکایت** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه + بشکست عهد صحبت اهل طریق را + گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود + تا کردی اختیار ازان این فریق را + گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج + وین جهد میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آنحالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا **شعر** اذا رأیت اثیماً + کن ساتراً و حلیماً + یا من یقبح امری + لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار + ببخشایندگی در وی نظر کن + اگر من ناجوانمردم بکردار + تو بر من چو جوانمردان گذر کن + **حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بروی حرامست **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ + عارف که برنجد تنک آبست هنوز + **قطعه** گر گزندت رسد تحمل کن + که بعفو از گناه پاک شوی + ای برادر چو عاقبت خاکست + خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

حکایت منظوم ۸۰

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست	پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی	با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار + عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن + مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل + نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشتن است نه برادر است و نه خویشتن **فرد** همره اگر شتاب کند در سفر نه یار تست + دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست **فرد** چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی + یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم

آیت وَ إِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد + فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامداد آن پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسید
کای فرومایه اینچه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **فرد** زشت باشد دبیقی و دیبا + که بود بر عروس نازیبا + فی الجمله بحکم

ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند وآورده اند که حکیمی دران تاریخ
از سراندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد
خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصرع**
شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار در
طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازانمیان بفراست بجا آورد وگفت ای ملک
ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم وبجیش از تو کمتریم وبمرگ برابریم وبقیامت
بهتر ان شاء الله تعالی **مثنوی** اگر کشورگشای کامرانست + وگر درویش
حاجتمند نانست + در انساعت که خواهند این وآن مرد + نخواهند از جهان
بیش از کفن برد + چو رخت از مملکت بربست خواهی + گدائی بهترست از
پادشاهی **طریقت** ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است وموی سترده وحقیقت
آن دل زنده ونفس مرده **قطعه** آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی + وگر
خلاف کنندش بجنگ برخیزد + که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی + نه عارفست
که از راه سنگ برخیزد **طریقت** طریق درویشان ذکرست وشکر وخدمت
وطاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم وتحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست واگر در قباست اما هرزه گوی بی
نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت وشبها روز کند در
خواب غفلت وبخورد هرچه در میان آید وبگوید هرچه بر زبان آید رندست

واگر در عبادت **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی * کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در بگذار | تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند | لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آن کس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی
من آن مورم که در پایم بمالند ✦ نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم ✦ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت

شعر
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ✦ که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست

وقوف یابد بپاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتیکه بر بنده معینست بجا آرم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت این ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و رفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت

گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی
ذالک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت
کنی حمال آنی شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردنست * تو معتقد که
زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم
صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی
و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و گل برآوردند بعد از دو هفته که
معلوم شد که بیگناهانند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این
بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد
و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت
خلاص یافت قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش
آید سهل گیرد * وگر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد
حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا
واشربوا ولا تسرفوا شعر نه چندان بخور کز دهانت برآید * نه چندانکه

از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعامست حظ نفس +
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود + گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند +
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند
دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر** معده چو پر گشت ز
شکم درد خاست + سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر
همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس
را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد
و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر** گر بجای نانش اندر سفره
بودی آفتاب + تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان +
جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند
یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است **شعر** هرچه از دونان

بهشت خواستی + در تن افزودی و از جان کاستی + حکیمان گفته اند
اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت
به از زندگانی بذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از
شیرینی از دست ترشروی + **حکایت** یکی از علما خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی
از توقع او درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز + مرو که عیش برو نیز تلخ
گردانی + بحاجتی که روی تازه رو و خندان رو + فرو نبندد کار گشاده
پیشانی + آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از
ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید
گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل تکسبها + القدر منتصب
و القدر مخفوض **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست + بینوائی به از
مذلت خواست + **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی
گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو
واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من
او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا منزل آن شخص
در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی

گفتمش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد

اهل زمین بآسمان پیوسته **قطعه**	نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش	عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش	در چنین سالی مخنثی دور از دوستان

که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

شعر تتری گر کشد مخنث را + تتری را عوض نباید کشت + چند باشد چو جسر بغداد اش + آب در زیر و آدمی بر پشت + چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه**

نخورد شیر نیم خورده سگ | گر به سختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک | بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد * انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **شعر**

گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی | این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ **شعر**

مَاذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ	حَتَّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ **نظم**
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست **فرد**

آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف	مرد بی توشه کاوفتاد ز پای
بر کمربند او چه زر چه خزف	**حکایت** یکی از عرب در بیابانی
از غایت تشنگی می گفت	يَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي
يَوْمًا أَفُوزُ بِمُنْيَتِي	نَهْرًا تَلَاطَمَ رُكْبَتِي
وَأَظَلُّ أَمْلَأُ قِرْبَتِي	**حکایت** همچنان در دشتی

درقاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار
بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها
دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر
جعفری دارد + مرد بی توشه بر نگیرد گام + در بیابان فقیر سوخته را
+ شلغم پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان
ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر
از برگ تره بر خوانست + و انکه را دستگاه و قدرت نیست + شلغم پخته
مرغ بریانست + **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکار
گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانه دهقانی را
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم
اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقانرا خبر شد ما حضری که داشت ترتیب
کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن

گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند و بفرمودندش که قدمی چند در رکاب سلطان برود و همی گفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر ببرخی از ان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین **شعر** گر آب چاه نصرانی نه پاکست + جهود مرده می شوئی چه پاکست + **شعر** قالوا عجین الکلس لیس بطاهر + قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند **مثنوی** بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار + هر که بر خویشتن نه بخشاید + گر نه بخشد کسی برو شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب

نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور ۞ بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را ۞ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده درویش بجز

بوی طعامش نشنیدی + مرغ از پیش نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد**
با طبع ملولت چه کند دل که بسازد + شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی +
دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک
دعوا الله مخلصین له الدین **شعر** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان + خویشتن
هم تمتعی برگیر + چونکه اینجا نه از تو خواهد ماند + خشتی از سیم و خشتی از زر گیر +
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت
مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض
آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی
پری پیکر در پی او دوان **قطعه** وه که گر مرده بازگردیدی + بمیان قبیله
و پیوند + رد میراث سخت‌تر بودی + وارثان را ز مرگ خویشاوند + بسابقهٔ
معرفتیکه در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت
و سره مرد + کان فرومایه گرد کرد و نخورد **حکایت** صیاد ضعیف را ماهی
قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام
از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی که آب جو آرد + آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی + ماهی این بار رفت و دام ببرد **بیت**

صیاد نه هر بار شکاری ببرد + باشد که یکی روز پلنگش بدرد + دیگر صیادان

دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی

نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین

روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر

خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی

برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائیکه داشت چون اجلش

فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید ز پی

دشمن جانستان + ببندد اجل پای مرد دوان + در آن دم که دشمن

پیاپی رسید + کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین

خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت

ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم

شعر قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَىٰ حِمَارٌ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ + گفته اند یک

طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال

مبند + که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد + ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد

سگان مرکه یهودی شریف خواهد شد **قطعه** به آدمی نتوان گفت

ماند این حیوان + مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش + بگرد در همه

اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیمی دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره آن کم جوشیدنست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

ور بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران

و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند قطعه

تا بدکان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند	ور برانندش بقهر پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدف اندر میان مباش	دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمعی اِلی حُسنِ الأَغانی	مَن ذَا الَّذی جَسَّ المَثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین • بگوش حریفان مست صبوح • به از روی زیباست آواز خوش • که این حظ نفس است و آن قوت روح • پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفته ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست

و دعه طلب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست / بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه
مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد / شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم
پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای
اوست + شب هر توانگری بسرایی همی رود + درویش هر کجا که شب آمد
سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان
شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام / بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

و خرده‌ای بیش بقدر سنگ سیرت علیت آبی که مرغابی در او ایمن نبودی، کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی، گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه‌ای شعر
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید نظم بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بی‌محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند
پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید
و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در
عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **قطعه**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بسر چاهی

رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی
نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد
و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که
از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل
بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنهایی پنجاه
مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم
کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد
و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و
عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی
چند آب در پی آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی
جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه
شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی
چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را

از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کنند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه**

هرگز ایمن ز مار ننشستم	که بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه
شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر اورا خفته
را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پسند پیر استوار آمد و مهابتی
از مشتزن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته
دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل
بر هلاک نهاده می گفت **شعر**

من ذا یحدثنی وقد زم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس

فرد درشتی کند بر غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده
بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید

صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی و بدین
جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی
بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر
سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در
راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **شعر**

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی
باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم **فرد**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد

فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ + هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران
همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار + باز افتاده را

چه قوت بود وگر تو در خانه صید خواهی کرد + دست و پایت چو عنکبوت بود + پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت**

صیاد نه هربار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

قطعه

که بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی

از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک بطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

فرد

هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند **شعر**

وأخو العداوة لا يمر بصالح	إلا ويلمزه بكذاب أشر

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه **شعر**

مگوی انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدر گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری

قطعه آن شنیدی که صوفیی میکوفت * زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی این است

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من

اگر خدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی باشی **قطعه**

خانه‌را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه ازوی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی **مصرع** رضینا من نوالک بالرحیل **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه او باز داد و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند **حکایت** منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت **شعر**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ در شأن اوست **شعر**

إِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ أَبُو الْفَوَارِسِ	لَهُ صَوْتٌ يَهُدُّ اصْطَخْرَ فَارِسِ

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفتش ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم و قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **قطعه** کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بندهٔ پری رخسار

چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست + ور خود بزنی بتیغ تیزم + بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست + هم در تو گریزم ار گریزم + باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند + قوت بازوی تقوی را محل + پاک دامن چون زید بیچاره + اوفتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت + زر و خاک یکسان نماید برت + باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید + | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان | دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات**
توکه در بند خویشتن باشی + | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن +

شرط عشق نیست در طلب مردن + ور نه پروم بر آستانش میرم	فرو گرد ست سند که آستینش گیرم + متعلقانش را که نظر در کار او بود

و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند شعر در این که طبیب می فرماید + وین نفس حریص را شکری باید ابیات آن

شنیدی که شاهی به نهفت +	با دل از دست داده می گفت +
تا قدر تو خویشتن باشد	پیش حیثیت چه قدر من باشد +

آورده اند که در آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف می گوید و نکتهای بدیع از وی می شنوند چنین معلوم می شود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویخته او ست و این گرد بلا انگیخته او مرکب تجانب او راند. چون دید که شاهزاده به نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت + بیت آنکس که مرا بگشت و باز آمد پیش + مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش + چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی + چه آشفتی الف با تا ندانی + گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم

بلکه حلقه بگوشش ایشانم انکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج محبت سر برآورد و گفت شعر عجب است با وجودت که وجود
من بماند + تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند + این بگفت و نعره بزد و
جان بحق تسلیم کرد بیت | عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی را از متعلمان
کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از انجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ
او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی
روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی + که یاد خویشتنم در ضمیر می آید +
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم + گر از مقابله بینم که تیر می آید +
باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری می فرمائی در آداب
نفسم همچنین تامل می فرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن
پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت
ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم
قطعه چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر +
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر +
حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در آمد چنان بی خود از جای

برجستم که چراغم باستین کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو بطلعته
الدجی فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا بنشست و عتاب آغاز کرد
که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان
بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**
چون گرانی به پیش شمع آید + خیزش اندر میان جمع بکش + ور شکر
خنده ایست و شیرین لب + آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت**
یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت

مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست +
زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند +
آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا
کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **مثلث**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز
بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم

دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل‌تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهدت فروگرفتن **مثنوی**

هر که دل پیش دلبری دارد	ریشش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری
و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی
الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد + در شکرش
نگه کند هر که نبات می خورد + اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که
نپسندیدم دامن از و برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**

برو هر چه می بایدت پیش گیر +
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت **بیت**

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد +

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من

اثر **شعر** فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر
شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم **قطعه**

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهار تو کنون زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی

دولت یار پیش تصور کنی	پیش کسی رو که خریدار تست
نازبران کن که طلب گار تست	قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست
واندآن کس که این سخن گوید	یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید	بوستان تو گندنازاریست
بسکه بر می کنی و میروید قطعه	گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید	گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید قطعه	سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست	جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست	حکایت یکی را پرسیدم از

مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا تخشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه امردانگه که خوب و شیرین ست

تلخ گفتار و تند خوی بود	چون بریشش آمد و بلاغت شد

مردم آمیز مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت باند گفت اگر از مهرویان
بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند شعر وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ
مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ + فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ شعر شاید از کار
خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن + مثل طوطی را
با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و میگفت
این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل
ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد + صباح روز سلامت برو مسا
باشد + بداختری چو تو در صحبت تو بایستی + ولی چنانکه توئی در جهان کجا
باشد + عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول
شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن
در یکدیگر می مالید که اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی شعر

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود همطویله رندان +

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه
کس نیاید بپای دیواری + که بران صورتت نگار کنند + گر ترا در بهشت

باشد جای + دیگران دو رخ اختیار کنند + این ضرب المثل بدان
آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را
از دانا وحشت **قطعه** زاهدی درمیان رندان بود + زان میان گفت
شاهدی بلخی + گر ملولی ز ما ترش منشین + که تو هم درمیان ما تلخی +
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته + تو هیزم خشک درمیانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش + چون برف نشسته و چون یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و
نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از دو طرف
دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی
میگفتند **قطعه** نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین + نمک زیاده کند
بر جراحت ریشان + چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی + چو آستین
کریمان بدست درویشان + طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که
بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست
هم در آنجمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و
بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی است
این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه** نه ما را در جهان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی	بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی	هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوب تر باشی که بودی	

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند	دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن	واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید	

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوی و نظر با ماهرویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش

مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر** ظمأ بقلبی
لا یکاد یسیغه + رشف الزلال و لو شربت بحورا **قطعه**
آن فرخنده طالع را که چشم + بر چنین روی اوفتد هر بامداد + مست می
بیدار گردد نیم شب + مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی
محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع
کاشغر درآمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در امثال گویند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت + جفا و
ناز و عتاب و ستمگری آموخت + من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت + مقدمهٔ نحو زمخشری در دست
و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و
ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم
پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **شعر**
بلیت بنحوی یصول مغاضبا + علی کزید فی مقابلة العمرو + علی
جر ذیل لیس یرفع رأسه + و هل یستقیم الرفع من عامل الجر +
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو کرد + صورت

عقل از دل ما محو کردی و دل عشاق بدام توصید + ما بتو مشغول و تو
با عمرو و زید + بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته
بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که
چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم مصرع با وجودت زمن آواز نیاید که منم + گفتا چه
شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم
نتوانم بحکم این حکایت شعر

بزرگی دیدم اندر کوهساری + قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی + که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بر روی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود +
سیب گفتی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا + لا تحسبونی فی المودة منصفا +

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر گر تضرع

کنی و گر فریاد + وز در زر بازپس نخواهد داد + مگر آن درویش صالح که بر
قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد
گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت
خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن
کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او
بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر

بحسن صورت او در زمی نخواهد بود	بدوستیکه حرامست بعد از و صحبت
کزین هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود +	ناگهی پای وجودش بگل عدم

فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر	تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر	قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست	گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست	بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت

جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار میپیچم

چو یار + سود در پایان بودی گر نبودی بیم موج + صحبت گل خوش
بدی گر نیستی تشویش خار + حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث
لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در
بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر
ورب صدیق لامنی فی ودادها + الم یرها یوما فیوضح لی عذری +
قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند + رویت ای دلستان بدیدندی +
تا بجای ترنج در نظرت + بیخبر دستها بریدندی + تا حقیقت معنی بر صورت
دعوی گواهی دادی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد
که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است
پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد و شخصی دید
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال از وی پیشتر بودند و بزینت بیشتر
مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر
کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر تا من ... ذکر نیکی بمسمع
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی + یا مشترکا فی نحوا المعنا +

فی الکست تدری ما بقلب المُوجَع نظم		تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش		گفتن از زنبور بی حاصل بود +

با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد همچو ما + حال ما باشد
ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان
و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم** در چشمم آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند + این دیده شوخ میبرد دل بکمند +
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری پیش قاضی
باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده دشنام
بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی
نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود **بیت**
آن شاهدی و خشم گرفتن بنیش + وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
ضرب الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن + همانا از وقاحت او بوی سماحت
می آید **فرد** انگور نو آورده ترش طعم بود + روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد + این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در
مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در

در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن خطاست + ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که این پسر گرد طمع نگردی و فرش ورع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی +	چه غم دارد از آبروی کسی +
بسا نام نیکوی پنجاه سال +	که یکنام زشتش کند پایمال +

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن شعر ولو آن تعذبنا بالملام فما نزول + لسمعت انکا تغیر عن قول + شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی + که نتوان شستن از زنگی سیاهی + فرد از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم + سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم + این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست + شعر هر که زر دید سر فرود آرد + ور ترازوی آهنین دوشست + فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد

قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت اگر شغال آید + روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید + ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند نیست این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد حکیمان گفته اند شعر

بدندان گزد پشت دست دریغ | به تندی سبکدست بردن به تیغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بیالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته

و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش
کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب
گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم
حدیث لا یُغلَقُ بابُ التوبةِ علی العبادِ حتّی تطلعَ الشمسُ من
مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه این دو چیزم
بر گناه انگیختند + بخت نافرجام و عقل ناتمام + گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام + ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش
اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا
بأسنا قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن + که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ + بلند از میوه گو کوته کن دست + که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این
بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه
بآستین ملالی که بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری
امیدواری هست + ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته
غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت

امروز از چنگ عقوبت من رهایی ده مصلحت آن بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند
جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من
کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو
از سر جرم او برخاست و متکلفان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

قطعه

همه حمّال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان بطّال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد وگفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد وپنجاه ساله در حالت نزعست وبزبان عجم چیزی همیگوید ومفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت می گفت

قطعه
دمی چند گفتم برارم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر   دمی چند خوردیم وگفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همی گفتم تعجب همیکردند از عمر دراز وتاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در ین حالت گفت چگویم

قطعه
ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی   که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن ووهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید ومرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد وبخندید وگفت

مثنوی دست برهم زند طبیب

ظریف · چون نرفت بنیاد وفا و حریف · خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است · پیرمردی ز نزع می نالید · پیرزن
صندلش همی مالید · چون مخبط شد اعتدال مزاج · نه عزیمت اثر کند
نه علاج · حکایت · پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته · شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد
وازان جمله شبی میگفت بختت بلند بود و چشم دولت بیدار که بصحبت
پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک
و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان · مثنوی · تا توانم دلت بدست آرم · ور بیازاریم
نیازارم · ور چو طوطی بود شکر خورشت · جان شیرین فدای پرورشت ·
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد
قطعه · جوانان خرمند و خوب رخسار · ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم · که هر دم بر گلی دیگر سرایند · خلاف
پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
از خود بهتری جوی و فرصت شمار · که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید
من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش
شنیده ام که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شعر لما رأت بین یدی بعلها + شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت + و انما الرقیة للنائم

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد + بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست + الا به عصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد
عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و
جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت الحمد لله
که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه
روی زیبا و جامهٔ دیبا + صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد + مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد
با این همه جور و تندخوئی + نازت بکشم که خوبروی

قطعه
با تو مرا سوختن اندر عذاب + به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی + به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده
است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این
فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی
اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان
که پدرم فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار + نکنی سوی تربت
پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای
گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت
چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و
گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب + پند من کار بند و صبر
آموز + اسپ تازی دو تک رود بشتاب + اشتر آهسته میرود شب
و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم ننهادی و لب از خنده فراهم

فراهم روزگاری برآید که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش
زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده
پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر
کودکی نکردم شعر ما ذا التصابی والمشیب غیّر لمّتی + وکفی

بتغیّر الزمان نذیرا قد
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی +
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه
دور جوانی بشد از دست من +
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز +
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز +
موی به تلبیس سیه کرده گیر +

راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر
خردی فراموش کردی که درشتی می کنی + قطعه چه خوش گفت زالی
بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن + گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیر
مردی و من پیرزن + حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود

نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور دست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن + گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند + ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر

پیر هفتاد ساله جبی مکند + کور مقری بخوابی چشم و گوش

زور باید نه زر که بانو را + گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری + خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام + چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد + ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت + مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت + که خان و مان من این شوخ دیده پاک ببرد

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان + که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

بتر از ملامت شنعت گناه دختر نیست + ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

۱۵۵

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود و پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد **قطعه** هیچ صیقل نکو نداند کرد + آهنی را که بدگهر باشد + چون بود اصل جوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد +	سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلید تر باشد +	خر عیسی گرش بمکه برند +

چون بیاید هنوز خر باشد + **حکایت** حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر** سخت است پس از جاه تحکم بردن + خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد فتنهٔ در شام +

هر کس از گوشهٔ فرا رفتند +	روستازادگان دانشمند +
بوزیری پادشه رفتند	پسران وزیر ناقص عقل +

بگدائی بروستا رفتند + حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی
و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم
بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندان زجر روا نمیداری
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص
بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند
و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد **قطعه** اگر صد عیب دارد
مرد درویش + رفیقانش یکی از صد ندانند + وگر یک ناپسند آید
ز سلطان + ز اقلیمی باقلیمی رسانند + پس واجب آمد معلم پادشاهزاده
را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد
از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام **قطعه** هر که در خردیش ادب
نکنی + در بزرگی فلاح ازو برخاست + چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست + **فرد** هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار + ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق
آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی
را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم‌آزار

طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین
یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنگه
مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز
بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند
و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد و معلم چو بود بی آزار • خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر
باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید
بخندید و گفت

مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر • جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد

فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی
منکری که نکرد و مسکری که نخورد و باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل
آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی
باشد که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن * که میگویند
ملاحان سرودی * بکوهستان اگر باران نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش
محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی**

خداوندان کام و نیکبختی *	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام
در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که
نهد بر درم * نام نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند
ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما بکار بستم
که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه** گرچه دانی

که نشنوند نگوی + هرچه دانی تو از نصیحت و پند + زود باشد که خیره سر
بینی + بدو پای اوفتاده اندر بند + دست بر دست می زند که دریغ +
نشنیدم حدیث دانشمند + تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت
حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش
را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی +	نیندیشد ز روز تنگدستی +
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را با دیبی داد و گفت تربیتش چنان
کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد
و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبایع
مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی + در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل + جائی انبان می کند جائی ادیم حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چنان که تعلق
خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه

در گذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال + که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش + روانت داد وطبع وعقل و ادراک + جمال و نطق و رای و فکرت و هوش + ده انگشت مرتب کرد بر کف + دو بازویت مرتب ساخت بر دوش + کنون پنداری ای ناچیز همت + که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی تراخواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند + او نه از کرم پیله نامی شد + با عزیزی نشست روزی چند + لاجرم همچو او گرامی شد + **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد + کای جوانمرد یاد گیر این پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی دانشمند + **مثل** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی

گفت بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدا وند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور ست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روز در قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ❊ بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی و لطفست آدمیت ❊ همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد ❊ بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان ❊ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست ❊ یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق وجدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را + کو پوستین خلق بآزار میدرد + حاجی تو نیستی شترست از برای آنک + بیچاره خار میخورد و بار میبرد + **حکایت** هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین ست بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگو + انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو + **حکایت** مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکند در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این

خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که
نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه
کارهای خطیر * بوریا باف گرچه بافنده است * نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش
از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و
خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این
بیت کفایت می کند **قطعه** وه که هر گه که سبزه در بستان *
بدمیدی چه خوش شدی دل من * بگذر ای دوست تا بوقت بهار *
سبزه بینی دمیده بر گل من *

حکایت پارسائی بر یکی از
خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین
جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری

مثنوی [illegible]

بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار

اورا تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش	فرمان دهِ خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی
در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوندگار
فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامیکه طوع خدمت تست + خشم بیحد مران
و طیره مگیر + که فضیحت بود بروز شمار + بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده
مرد توانا کمان اورا بزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت اورا
در مصارعت بزمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر + اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی
هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند + شیر کو تا کف و سرپنجهٔ

مردان ببیند + ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ
قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم
چه پایی که دشمن آمد **بیت**
بیار آنچه داری ز مردی و زور + که دشمن بپای خود آمد بگور +
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**
نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای + بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**
بکارهای گران مرد کار دیده فرست + که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند + جوان اگرچه
قوی بال و پیلتن باشد + بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند + نبرد
پیش مصاف آزموده معلوم است + چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی
دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و
گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت
رسیده بود **فرد** خر که بر وی نهند کمتر بار + بیشک آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید + بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست + مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید + به همه حال اسیری که ز بندی بجهد + خوشتر از مردن آن امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أَعْدَی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست + خداوندان نعمت را کرم نیست + مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست

بطعام آنکه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد **نظم** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی + تو کی بدولت ایشان رسی که
نتوانی + جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی + اگر قدرت جود است
و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت
عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان +	تا فراغت بود زمستانش +

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه
عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**
خداوند روزی بحق مشتغل + پراگنده روزی پراگنده دل + پس
عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا یحب و در خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی که آن فرموده

الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه
ایست که مرد میدان رضااند وهدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار
پوشند ولقمه ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ	روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ	درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش

بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه
ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل وعلا
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم
فرد تشنگان را نماید اندر خواب + همه عالم بچشم چشمهٔ آب + حالی که من
این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید واسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان
مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
ونظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را به بی سر و پائی
طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند

نه آن در سر دارند که کهی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند
چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه
بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن می گویم که متعلقان بر در
دارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست
گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان
بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ

بیابان دُرشو و چشم گدایان پُرشو و **شعر** دیدهٔ اهل طمع بنعمت
دنیا + پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم + هرکجا سختی دیده تلخی کشیده را
بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد

و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را اگر کلوخی بر سر آید +	ز شادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند +	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ دست دغائی بر کتف بسته
یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم
بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند
و کعبها سفته و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی
طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن
و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست
آن دیگر بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند
با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت
ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از

وازجمله مواجب سکون وجمعیت درون که توانگران را میسر می شود
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را
دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل
بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ + سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و یا رای تباهی زند

شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب + یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان
ربایند **بیت** چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد + کین شتر
صالحست یا خر دجال + چه بسا مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده **فرد**

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند + حاتم طائی که بیابان نشین بود
اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره
کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر** در من منگرید تا دگران
چشم ندارند + کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + گفتا نه که من

بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی
هر شاه که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح	کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگ برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه**

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید
سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای که

توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که دُر شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند + نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی +	چو خرمهره بازار ازو پر شدی +

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسبُه + پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند **شعر**

گر از نیستی دیگری شد هلاک +	مرا هست بط را ز طوفان چه باک +

شعر ور کبت بنیاقی هواوجها لم تلتفتن الی من غاص فی الکتب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ـ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت ۱۴۵

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلاتَمنُن لانّ الفائدةَ الیکَ عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه

اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی **بیت**

بیفایده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از

از ظالمان چو دست بر درویشان **بیت** اگر تو نبخشی و ننوازی + بدولت توانگری کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدائی بنهی +

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی +
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی +

فرد

سخنی در نهان نباید گفت +	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را

حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد **قطعه**

امروز بکش چو می‌توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را / دشمن که به تیر می‌توان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

ایضا در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم‌نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید

شعر با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی / با آن که در صلح زند جنگ مجوی **حکمت**

تا کار به زر بر می‌آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات**

درشتی و نرمی بهم دربهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در مذلت دهد

قطعه جوانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده	که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن

و اگران از دشمن رستی فرد	بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت** خبری که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بوم باز گذار **نکته** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رای می کند او خود به نصیحت گری محتاج است **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

چه در گفت بتو زیست بجو هم سوگند
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

وگر خلاف بود هیچ تو مسلمانم
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر بر آید مستعجل بسر در آید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فروماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه**

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کند	جوز بی مغز را سبکساری **ابیات**
خری را ابلهی تعلیم میداد	برو صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم
ایضاً هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد چون در آید به از توئی بسخن	گرچه بدانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکوئی نبیند **ابیات**

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید. نه هر که در مجادلت چست، در معاملت درست. بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی، شب قدر بیقدر بودی. شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست. کار اندرون دارد نه پوست. قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد. قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست. بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش. قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان **مثنوی**

وامش مده آنکه بی نمازست — گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمیگزارد — از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیرد و بر کن — فردا گوید ترشی اینجا بر کن

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند **قطعه**
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل درافتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راه زن

قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزتر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ خردهٔ انبان خویش از آن به لذت تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة
الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ
ببرد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب

هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رستن یا مام از کفش وگسلاند و
مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن
بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی	که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه
عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست
شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی
موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی / خطائی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بنا راستی / دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش / نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله‌ای را / بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خوارست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند ‌ ‌ ‌ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار ‌ ‌ ‌ کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند ‌ ‌ ‌ چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز ‌ ‌ ‌ چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران ‌ ‌ ‌ تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای ‌ ‌ ‌ می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست ‌ ‌ ‌ تا نبخشد خدای بخشنده **رباعی**
از تو بکه نالم که دگر داور نیست ‌ ‌ ‌ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو ره دهی کسی گم نکند | وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی که پس وی غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده **حکمت**

عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ✽ ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان ✽

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت

راست را زینت راستی تمام است ✽ قطعه فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند ✽ بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ✽

که نیکان خود بزرگ و نیکروزند ✽ حکایت بزرگی را پرسیدند

که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر آنکه

خط آفرید و روزی بخت ✽ یا فضیلت همی دهد یا بخت ✽

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش ✽ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ✽

امید و هراسش نباشد ز کس ✽ برین است بنیاد توحید و بس ✽

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشه‌نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد و گویی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العلمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة | علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها | من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی بیوم التلاق مکانة | عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی المحسن | ها قد اسأت و اطلب الاحسانا

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکر بلند سخنور بیعدیل فن منشی کالکاپرشاد موجد مرحوم مغفور

اشک مغفور که در فرقت او	دیدهٔ اهل نظر تر باشد
قطره بود و بدریا پیوست	بیقین است که گوهر باشد
شعر این خاتمة الطبع ازو	یادگار دل مضطر باشد
لفظ شیرین و معانی رنگین	امتزاج گل و شکر باشد
گشته منقول به طبع ثانی	حسن تکرار چه خوشتر باشد
گر پی صحت طبع نسخه	شربت ورد مکرر باشد

خاتمة الطبع آمد قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی حضرت مولانا محمد هادی علی العبد غفر الله اشک عفی عنه

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن گنهکاران بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یاب است شگوفها از روائح فیض نمایانش شگفتگی دربار و ریاض از فوائح روح الوانش باررنگ و بو و بهکنار لب غنچها به تسبیحش وا و زبان نباتات بتوحیدش گویا **قطعه**

خازن باد آوری جودش	در انعام عام چون بگشاد
گنج گوهر به موتیا بخشید	زر ده ده بدامن گل داد

خندان گلی در ریاض رسالت و مانید که عالم را بلبل روش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین بیز جیب و گریبان ایمان و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طغیان **مثنوی**

موصوف به طیب روح افزا	از عرف نموده تازه جانها
خاک پایش عبیر یکسیر شد	صد طعنه زند بمشک و عنبر

عطریات صلوة و تسلیم هدیهٔ جنابش و تحفهٔ بارگاه آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک و شامهٔ مشام ادراک گردد که بهار بیخزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان شاخسار سخن طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شهرت منزه از تعریف ست حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت حسانی دوش بدوش هر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی حکمت از عباراتش در جلوه گری قبول جهت لاوینی بیان فرید